

خواجه کفر این بلای بجا جت خواسته است
 قطعه ز نان بار دار مرد بهتیار اگر وقت
 ولادت مار زاینده از آن بهتر بزد یک فرزند
 که فرزند آن ناموار زاینده **حکایت**
 طفل بودم که بزرگی را بر سر سدم که بلوغ چیست
 گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد
 یکی پانزده سالگی دوم اختلام سیم بر آمدن
 موی پیش آه در حقیقت یک نشان دارد
 انگ در بند رضای حق جل و عه پیش از آن
 باشد که در بند نفس خود و هر که در و این صفت
 موجود نیست محققان بالغ شمارندش قطعه
 بصورت آدمی شد قطره آب که حل رویش
 قرار اندر رجم ماند اگر حل ساله را عقل و ادب
 نیست بحقیقتش نشاید آدمی خوانند
 به جوان مردیست اصل آدمیت همین
 شکل حیوانی میندار همنز باید که صورت
 می توان کرد بایوان هادرا از شکر و زنگار

توانست

جوانساز نباشد فضل و احسان چه فرو از
 آدمی با نقش دیوار بدست آوردن دنیا
 همنز نیست یکی را اگر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزع در میان پیادگان
 چهار بر خاست وداعی در آن سه نیم پیاده
 بودم ایضا فراد سر و روی یکدیگر افتادیم
 و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه لبتنی را
 شنیدم که می گفت با عدیل خود پال لبج
 پیاده عاج عصه شطرنج سمری برد فرزند
 می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان
 حاج عصه با دیه بسر بردند و بر نشدند
 از من بگوی حاجی مردم گزانی را کویوسناین
 خلج بازار می دردد حاجی تو نیستی شترست
 از برای انگ بچاره خار میچورد و بار می برد
حکایت هندوی لفظ اندازی می آموخت
 حکیم گفتش که ترا خانه نین است بازی
 نه این است **بیت** تانزانی که سخن عین صواب